یک کتاب، یک نویسنده:

گفت‌وگوی احمد غلامی با لیلی گلستان به انگیزهٔ انتشار کتاب «در پسِ آینه»

حکایت حالِ دولت‌آبادی

عکس: مهدنا تاکید، شرق

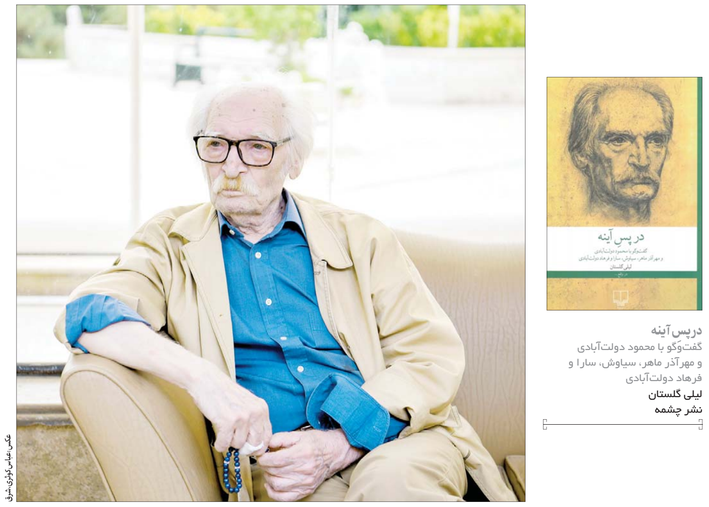

عکس: عباس باقری، شرق

دریس آینه
گفت‌وگو با محمود دولت‌آبادی
و مهرآذر ماهر، سیاوش، سارا و فرهاد دولت‌آبادی
لیلی گلستان
نشر چشمه

کتاب «در پس آینه»، گفت‌وگوی لیلی گلستان با محمود دولت‌آبادی، نویسنده مطرح ایران است که در کنار کتاب «حکایت حال»، گفت‌وگوی او با احمد محمود نویسنده فقید سرشناس، دربرگیرنده بررسی آثار این نویسندگان است و مهم‌تر از آن، تصویری خلاقانه از خلقیات و شیوه زیستن و نوشتن این نویسندگان صاحب‌نام به دست می‌دهد. این کار برای لیلی گلستان که در حوزه ترجمه و هنرهای تجسمی صاحب اسم و رسم بوده و از پیشینه پرباری برخوردار است، کار چندان دشواری نیست. خاصه آنکه خاطره گفت‌وگوی صمیمی، جذاب و متفاوت او با احمد محمود در ذهن مخاطبان ادبیات داستانی وجود داشت. کتاب «در پس آینه» نخستین گفت‌وگویی است که به تمام جوانب زندگی دولت‌آبادی پرداخته است: آن هم با زبانی شیوا و خواندنی که طیف وسیعی از خوانندگان را در بر می‌گیرد. اما لیلی گلستان در این کتاب صرفا به گفت‌وگو با نویسنده اکتفا نکرده و با همسرش، مهرآذر ماهر و فرزندان دولت‌آبادی نیز به گفت‌وگو نشسته است. این گفت‌وگوهای بی‌پرده و صریح به زندگی خلاقانه یک نویسنده می‌پردازد و نشان می‌دهد آثار محمود دولت‌آبادی چه فرایند دشواری را پشت سر گذاشته‌اند تا به ثمر رسیده‌اند. لیلی گلستان با هوشمندی نشان می‌دهد برای خلق یک اثر، تنها این نویسنده نیست که ریاضت می‌کشد و گاه جمعی از خود می‌گذرند تا فرایند خلاقیت به شکلی قابل اعتنا و ماندگار صورت بگیرد. پس از خواندن این کتاب، نگاه ما به «کلیدر»، «جای خالی سلوچ»، «اسب‌ها» و دیگر آثار یکدیگر و دیگر آثار این نویسنده تغییر می‌کند. این آثار مرهون ازخودگذشتگی خانواده‌ای است که پای محمود دولت‌آبادی و آتاش ایستاده‌اند. گلستان می‌گوید پیش از آنکه برای گفت‌وگو با احمد محمود قول و قرار بگذارد، از محمود دولت‌آبادی خواسته بود با او به گفت‌وگو بنشیند که میسر نشد و حالا از این سال‌ها به آن خواسته رسیده است. به این ترتیب، «در پس آینه» ماحصل مساحت و سخت‌کوشی لیلی گلستان است که دولت‌آبادی او را «مرگان سلوچ» می‌خواند. البته این گفت‌وگو از کتاب حاضر فراتر رفته و به محفل ادبی جمعه‌های خانه ابراهیم گلستان می‌رسد که جلال آل‌احمد، اخوان‌ثالث و دیگرانی همچون سهراب سپهری در آن شرکت می‌کردند و گاه بحث‌ها به دعوا و جدال‌های سخت هم می‌رسید. جمعه دیگر باز این محفل ادامه داشت و بعد از دیدار با صادق هدایت در کودکی می‌گوید که همان یک دیدار کوتاه در کافه فردوسی خاطره‌انگیز بود. چنان‌که هنوز حسرت پرتوهای که هدایت از او می‌کشد و در کافه می‌ماند، با او مانده است. لیلی گلستان اینجا از ابراهیم گلستان نویسنده هم می‌گوید که شوق فوق‌العاده داشت و از آل‌احمد که شیفته او بود و بعدها نقش فرزند نداشته او و سیمین دانشور را به عهده گرفت. به انگیزه انتشار کتاب «در پسِ آینه» با لیلی گلستان به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

■ خانم گلستان، ما پیش از این گفت‌وگویی در روزنامه «شرق» داشتیم و شما از انتشار کتابی خبر دادید که گفت‌وگو با آقای دولت‌آبادی بود و گفتید کتابی درواقع است که خیلی هیجان‌زده هستم و خوشحالم که به زودی درمی‌آید. چرا این کتاب برای شما تا این حد شوق‌برانگیز بود؟

مـن قبل از اینکه دربـاره کتاب «حکایتِ حـال» (گفت‌وگو با احمـد محمود) با آقای احمـد محمود صحبت کنم، اول از آقای دولت‌آبادی خواسـته بودم که با هم گفت‌وگویی داشته باشیم. آقای دولت‌آبادی گفتند چند روز دیگر کتابی از من درمی‌آید و یک مصاحبهٔ بلند با من انجام داده‌اند. شـاید بیسـت‌وپنج سال از آن زمان می‌گذرد و دوباره فکر کردم که الان موقعش شـده است. به ایشان پیشنهاد کردم که بذیرفتند و استقبال کردند. گفتم این گفت‌وگو قرار اسـت با گفت‌وگوهای معمولی فرق داشته باشـد. گفت چه فرقی؟ گفتم می‌خواهم پشت صحنهٔ محمود دولت‌آبادی را ببدانم یعنی وقتی شـما یک چیزهایی می‌نویسـید، مثلا دو نفر را عاشق هم می‌کنید. قلب خودتان به تاپ‌تاپ می‌افتد یا نه؟ درباره هیجاناتی که طی نوشتن در خانه ایجاد می‌کنید که خودتان هم شاید خیلی ندانید و بچه‌ها و خانم می‌بینند. من می‌خواهم با خانم هم صحبت کنم. بچه‌ها فکر کرد و بعد بذیرفت. خودشان پیشنهاد کردند که با بچه‌ها هم صحبت کنید. چون آنها هم در این خانه حضور داشتند. آقای کیایان ناشر (ضرتجمـه) هم گفتند با بچه‌ها صحبت نمی‌کنید؟ گفتم جرأ اراد اسـت صحبت کنم. شـروع کردم به گفت‌وگو با آقای دولت‌آبادی صحبت کردم. همهٔ سؤالاتم احساسی و در این حال‌وهوا بود که مثلا وقتی یک نفر را در کتابتان می‌کشید، خودتان وقتی حرفی می‌شـود؟ یا وقتی دو نفر را عاشق هم می‌کنید، چه حالی دارید؟ درباره روابط و آدم‌ها سؤال کردم. یک بار از خانم ایشان خواهش کردم که به خانهٔ من بیایند و تنها با هم صحبت کنیم. چیزی که در این کتاب خیلی برای من جذاب بود، این بی‌پرده بودن، صریح بودن و رک و راسـت بودن همه‌شـان بود. نخفلط خانم یا آقای دولت‌آبادی، بچه‌ها هم خیلی راحت صحبت کردند. یک فرزندشـان در ایران اسـت و دو فرزند در خارج از ایران هستند. به آنها گفتم برای من ویس بفرستید. نوشـید. ولی فرهاد که در ایران اسـت به خانه من آمد و با او صحبت کردم. ایران بودن و راحت صحبت کـردن آنها برای من خیلی جذاب بود. قبلش این طور فکر نمی‌کردم و از این موضوع خیلی خوشحال شدم.

■ معمولا در ایران این درخلا وجود، پنهان بودن و نوشتن ماخوذ به حیا وجود دارد. بنابراین درست می‌گویید. این صریح بودن خیلی جذاب است. خانم گلستان شما تجربهٔ گفت‌وگو با احمد محمود را هم دارید که شخصیت بسیار جالبی است و پیچیدگی‌های خاص خودش را دارد. شما دو نویسنده را انتخاب کردید که سبک نزدیک به هم، یعنی سبک رئالیسـتی دارند. البته محمود در فضاهای شهری بیشتر کار کرده و کمتر در فضای روستایی فقط در چند اسـت. از تجربهٔ گفت‌وگو با احمد محمود یک مقدار برای ما بگویید.

کیدر کردم. من قبل از محمود محمود را نمی‌شناختم. اما تمام کتاب‌هایش را خوانده بودم. هیچ‌وقت با او رو در رو نبودم. آن موقع کتابفروشـی داشـتم و ایشـان به کتابفروشـی من آمدند و با ایشـان در دفتر دیدار داشتم تا مصاحبه کنیم. چون اغلب اسمم را می‌گفتند و یک مصاحبهٔ بلند با من انجام دادند. شـاید بیسـت، بیسـت‌وپنج سال از آن زمان می‌گذرد و دوباره فکر کردم که الان موقعش شـده اسـت. به ایشان پیشنهاد کردم که بذیرفتند و استقبال کردند. گفتم این گفت‌وگو قرار اسـت با گفت‌وگوهای معمولی فرق داشته باشـد. گفت چه فرقی؟ گفتم می‌خواهم پشت صحنهٔ محمود دولت‌آبادی را ببدانم. یعنی وقتی شـما یک چیزهایی می‌نویسـید، مثلا دو نفر را عاشق هم می‌کنید. قلب خودتان به تاپ‌تاپ می‌افتد یا نه؟ درباره هیجاناتی که طی نوشتن در خانه ایجاد می‌کنید که خودتان هم شاید خیلی ندانید و بچه‌ها و خانم می‌بینند. من می‌خواهم با خانم هم صحبت کنم. یک‌خرده فکر کرد و بعد بذیرفت. خودشان پیشنهاد کردند که با بچه‌ها هم صحبت کنید. چون آنها هم در این خانه حضور داشتند. آقای کیایان ناشر (ضرتجمـه) هم گفتند با بچه‌ها صحبت نمی‌کنید؟ گفتم جرأ اراد اسـت صحبت کنم. شـروع کردم به گفت‌وگو با آقای دولت‌آبادی صحبت کردم. همهٔ سؤالاتم احساسی و در این حال‌وهوا بود که مثلا وقتی یک نفر را در کتابتان می‌کشید، خودتان وقتی حرفی می‌شـود؟ یا وقتی دو نفر را عاشق هم می‌کنید، چه حالی دارید؟ درباره روابط و آدم‌ها سؤال کردم. یک بار از خانم ایشان خواهش کردم که به خانهٔ من بیایند و تنها با هم صحبت کنیم. چیزی که در این کتاب خیلی برای من جذاب بود، این بی‌پرده بودن، صریح بودن و رک و راسـت بودن همه‌شـان بود. نخفلط خانم یا آقای دولت‌آبادی، بچه‌ها هم خیلی راحت صحبت کردند. حتی می‌گفتند من قلمم را روی کاغذ گذاشتم و «کلیدر» را شروع کردم. وقتی که قلمم را از روی کاغذ برداشتم و «کلیدر» تمام شده بود، سوم راه‌اکه بالا کردم، دیدم یک بیسـ ۱۱ ساله طوی من نشسته است! یعنی این بچه ۱۱ سـال در تن آن بچه و ایشـان داشته «کلیدر» را می‌خوانند. دیگر از این صریح‌تر، بی‌پرده‌تر و راحت‌تر! خانم ایشان اتفاقاتی را یک بیشت صحنه اتفاق بود تعریف می‌کردند؛ از هیجانات و غش و ضعف‌های آقای دولت‌آبادی حتی نوشـتن می‌گفتند. فوق‌العاده بود. مصاحبه با خانم ایشان را خیلی دوسـت دارم. بچه‌ها هم خیلی راحت بودند. مثلا می‌گفتند بابا از شـب تا شـصح کار می‌کـرد و روزها می‌خوابید، ما روزها بیدار بودیم و شـب‌ها می‌خوابیدیم. هیچ تلفنی نباید بزنی. زنگ در خانه نباید می‌زدی. سروصدا نباید می‌کردیم. تلویزیون را نباید روشن می‌کردیم... ولی عوضش بدرشان کارهای دولت‌آبادی بود.

■ مـن چندین بار با آقای دولت‌آبادی گفت‌وگو کردم و گاهی اوقات هم به ایشـان دیدار داشـتم. یعنی بـرای گفت‌وگو نرفتم. فقـط زنگ زدم گفتم لطف تنگ شـده و می‌خواهم بیایم شما را ببینم و پیش ایشان رفتم. آقای دولت‌آبادی حال مناهیری دارند؛ یک بار که با ایشـان در دفتر دیدار داشتم تا مصاحبه کنیم؛ خیلی اصرار بود و آقای آتیهٔ خوبی درپیش اسـت و... یک بار دیگر قبـل از جنگ ۱۲ روزه به خانهٔ ایشان رفتم. هنوز خبری از جنگ نبود. اما آقای دولت‌آبادی بسیار نگران بودند و انگار به‌طور شهودی حسی کرده بودند که اتفاق بدی در راه است. راسش من آن روز تعجب کردم؛ مدام می‌گفت آیندهٔ خوبی در انتظار ما نیسـت و از این بحث‌ها. همان موقع که به چهرهٔ آقای دولت‌آبادی نگاه می‌کردم، با خـودم می‌گفتم آقای دولت‌آبادی چه می‌گوید. جرأ باید اتفاق بدی بیفتـد! این حال‌ها منفجر در دولت‌آبادی وجود دارد. پرسـیدم چیزی نمی‌نویسید؟ جمله‌ای طلایی گفتند که خودشـان هم به حدی زیاد شده فرانتز از تحلیل آدمی اسـت و من دیگر نمی‌توانم این خیشوت را درک کنم. شما در طول مصاحبه جفر درگیر این حال‌های منفجر دولت‌آبادی بودید؟

خیلی‌اش این بود که من رنگ می‌زدم و مثلا می‌گفتم چه زمانی بیایم. فردا بیایم؟ می‌گفت نه، فردا نیا. پس‌فردا بیا. چون خودشان می‌دانستند که فردا حوصله ندارند. با آقای احمد محمود این‌طور نبود. سـر موقع می‌رفتم و اصلا حرفی نبود. ولی آقای دولت‌آبادی تعیین می‌کردند که من چه زمانی بروم. بنابراین خودشان می‌دانستند که باید پایین‌بسـاز زیاد آن این را رعایت می‌کردند. راسـتش را بخواهید من اصلا پایین بودن ایشان را ندیدم؛ یعنی هر وقت که به من گفتند بیا، خیلی با حالت مسـتقبل و خوش‌گذشته‌ای به من می‌گفتند و حالشان خوب بود.

■ مدادهای جادویی آقای احمد محمود را هم دیدید؟

بله. خودشـان گفتند. من گفتم با چی می‌نویسید؟ گفتند با این مدادها می‌نویسم؛ تعـداد این مدادها را هم گفتند که الان خاطره نیسـت. همه مدادها نوک‌تیز و آمادهٔ نوشتن در لیوان‌مدادنی روی میزشـان بود. گفتم چرا این‌قدر همه‌شان آماده هستند؟ گفت می‌خواهم وقفه‌ای بین نوشـته‌هایم به وجود نیاید. ببینید. این دو نویسنده برای من خیلی بزرگ هستند. به هر حال فضای قصه‌شان رئالیسـتی است. ولی نه مثل هم می‌نویسـند و نه ایدئیتشان یکی اسـت. برای اینکه ترد دولت‌آبادی یک داسـتان دیگر است. و نه شخصیت‌هایشان شبیه هم اسـت. ولی هر دو خیلی دوسـت‌داشتنی هستند.

■ شـما در اینداری کتـاب «در پس آینه» نوشـته‌اید «به احترام دکتر غلامحسـین ساعدی». برای من عجیب بود؛ درست اسـت که ساعدی هم به‌نوعی رئالیسـت است. ولی با احمد محمود و دولت‌آبادی خیلی متفاوت است.

این نوشتهٔ آقای دولت‌آبادی است. برای من نیست. ایشان گفتند این را بنویس.

■ نظر خودتان راجع به سـاعدی چیسـت؟ اگر زنده بود، دوست داشتید با ایشان گفت‌وگو کنید؟

نـه. آن موقع در این حالت‌ها نبودم. خیلـی جوان بودم. آن موقع دههٔ چهل بود. سه تا بچه داشتم. کار داشتم و سرم خیلی شلوغ بود. یک‌سری با هنرمندان کار کردم. ولی با آقای ساعدی کار نکردم. خیلی دوسـتش داشتم. خودش را هم گاهی در منزل آقای طاهرباز می‌دیدم. آقای ساعدی خیلی دوست‌داشتنی بود. خیلی آدم شوخی بود. کتاب‌هایش را هم خیلی دوست دارم.

■ کدام کتاب سـاعدی را بیشـتر از همه دوسـت دارید؟ من «تـرس و لرز» را به کتاب‌های دیگرش ترجیح می‌دهم. با اینکه «عزاداران بیل» خیلی معروف‌تر اسـت، ولی فکر می‌کنم دو اثر سـاعدی خیلی فراتر از کارهای دیگر اوست: یکی «واهمه‌های بی‌نام‌ونشان» و دیگری «ترس و لرز».

دقیقا. «واهمه‌ها» خیلی برای من جذاب بود. اما به نظرم «ترس و لرز» فوق‌العاده بود.

■ پس هم‌نظر هستیم که «ترس و لرز» اثر عجیب‌وغریب و متفاوتی است؟

خیلی. «ترس و لرز» فوق‌العاده است.

■ شـما درباره ابراهیم گلستان به‌عنوان پدرتان خیلی اظهارنظر کردید. فارغ از اینکه این اظهارنظرها موافقان و مخالفانی دارد که نمی‌خواهم وارد آن بحث شوم و دغدغهٔ من نیست: در مورد ابراهیم گلستان به‌عنوانِ خالق آثار سینمایی و ادبی کمتر گفته‌اید.

من می‌گفتم جلال شخصیت مهمی در تاریخ ادبیات ایران است و نمی‌شود او را نادیده گرفت. بحث به آثار ایشان که رسید گفتم بهترین کارشما «خروس» است. گفت اصلا.

اگر شما یکی دیگر را هم می‌گفتید، او باز می‌گفت «اصلا».

■ به هرحال با ایشـان بحث کردم و بحث خوبی بود که بخشـی از آن گفت‌وگو هم منتشر شد. فکر می‌کنید این قاطعیت از کجا نشئت می‌گرفت؟ من گلستان را آدم آگاه و نیزهوشـی می‌دانم و به نظرم بزرگ‌ترین ویژگی ابراهیم گلسـتان نفرت از آدم‌ها است؛ او از جهل متنفر بود. نظر شـما چیسـت؟ قاطعیت گلستان در اظهارنظرانش از کجا می‌آمد؟

به نظر من زیادی قاطع بود! اینکه یک مقدار کوتاه بیاید. اصلا نداشتیم! اصلا! این بد بود. این اخلاق در بچگی خیلی ما را آزار داد. با ما هم‌صحبت نمی‌شد؛ دستور می‌داد کـه باید این کار را کنید، همین که گفتم! این صحنـه را هیچ‌وقت یادم نمی‌رود؛ من و کاوه که شش سـال از من کوچک‌تر بود، مشق‌هایمان را نوشته بودیم و درس‌هایمان را خوانـده بودیم و همه کارهایمان را خیلی مرتب و منظم انجام داده بودیم و گفتیم حالا بنشینیم تلویزیون تماشا کنیم. پدرم گفته بود تلویزیون تماشا نکنید. مزخرف است. به‌جایش کتاب بخوانید. ما داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم که وارد اتاق شد و بدون اینکه حرفی بزند تلویزیـون را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. خب، فکر نمی‌کنید این بد است؟

■ شما هم تلافی‌اش را درآوردید و رفتید در تلویزیون کار کردید! در کتاب، اشـاره کوتاهی کردید به تلویزیون دولت‌آبادی را می‌بینید. اما می‌خواهم بیشـتر توضیح بدهید در تلویزیون ما چرا این‌قدر بد؟ چه کسـانی می‌آمدند و می‌رفتند. شکل جرار بود؟ از تجربیات آن دوران برای ما بگویید.

بهتریـن خاطرهٔ یک دوره از زندگی‌ام. کار در تلویزیون بود. شـکل کار خیلی آزاد بود. اتاق قطعی خیلی رها و آزاد، می‌گذاشتند. فیلم‌برداران اسـت. آن موقع که دیستان می‌رفتم این شانس را داشتم که مثلا صبح‌ها سر صبحانه که همه با هم بودیم، یکهو پدرم می‌گفـت: «بچه‌ها یک دقیقه صبر کنید. دلم می‌خواهد قصه‌ای را که دیشـب نوشتم برایتان بخوانم». ما گیف می‌کردیم. من همان موقع که سال آخر دبستان بودم، فکر می‌کردم این آدم عجب ادبیاتی دارد. خیلی عالی بود. به نظرم تلویزیون ایران اسـت. قصه‌هایش هم بی‌نظیر اسـت. شاهکار او هم «خروس» اسـت. البته حدو مه» حی خودش را دارد. اما شاهکارش «خروس» است.

■ خیلی هم‌نظر هستیم. البته گلسـتان با ما هم‌نظر نیسـت؛ من که با ایشان صحبت کردم خودش نظر دیگری داشت.

شـاهکار او «خروس» است و فوق‌العاده اسـت. فیلم «خیشـت و آینه» هم راهی را برای جوان‌ها باز کرد؛ یعنی به نظر من موج نو فیلم‌سـازی ایران با فیلم «خیشـت و آینه» یک رانندهٔ تاکسـی درمی‌آید که معمولا این اتفاق نمی‌افتد. یعنی از جنس آن آدم نیسـت. یعنی فیلم دوم او را پیدا می‌دانستم. این دیگر نه. فکر می‌کنم آن فیلم فوق‌العاده بود. راهگشـایی کرده و کار مهمی کرده اسـت. بنابراین ابراهیم گلسـتان را می‌گویم و علیرغم ایشان گلستان پدر که بسـیار مشتبه بود به این استبداد خیلی ما را آزار داد. خیلی با هم فرق دارد.

■ من این اواخر خیلی کار گلستان در تماس بودم و شاید برایتان جالب باشد که بعضی وقت‌ها وقتی او به من زنگ می‌زد. چون معمولا چنین کاری نمی‌کرد. به روزنامه زنگ می‌زد و می‌دانید که تلفن روزنامه به اتاق‌ها وصل نمی‌شد. وقتی به موبایلم زنگ می‌زد می‌گفت آقا جرا من شـما را نمی‌توانم پیدا کنم؟! می‌گفتم شما به موبایلم زنگ نزنید. یک مصاحبه هم در همان ایام با ایشـان کرده که منتشر نشد و خیلی بازتاب داشت. در پرسـیدم چیزی نمی‌نویسید؟ جمله‌ای طلایی گفتند که خودشـان به حدی زیاد شده فرانتز از تحلیل آدمی اسـت و من دیگر نمی‌توانم این خیشوت را درک کنم. شما در طول مصاحبه جفر درگیر این حال‌های منفجر دولت‌آبادی بودید؟

خیلی‌اش این بود که من رنگ می‌زدم و مثلا می‌گفتم چه زمانی بیایم. فردا بیایم؟ می‌گفت نه، فردا نیا. پس‌فردا بیا. چون خودشان می‌دانستند که فردا حوصله ندارند. با آقای احمد محمود این‌طور نبود. سـر موقع می‌رفتم و اصلا حرفی نبود. ولی آقای دولت‌آبادی تعیین می‌کردند که من چه زمانی بروم. بنابراین خودشان می‌دانستند که باید پایین‌بسـاز زیاد آن این را رعایت می‌کردند. راسـتش را بخواهید من اصلا پایین بودن ایشان را ندیدم؛ یعنی هر وقت که به من گفتند بیا، خیلی با حالت مسـتقبل و خوش‌گذشته‌ای به من می‌گفتند و حالشان خوب بود.

■ مدادهای جادویی آقای احمد محمود را هم دیدید؟

بله. خودشـان گفتند. من گفتم با چی می‌نویسید؟ گفتند با این مدادها می‌نویسم؛ تعـداد این مدادها را هم گفتند که الان خاطره نیسـت. همه مدادها نوک‌تیز و آمادهٔ نوشتن در لیوان‌مدادنی روی میزشـان بود. گفتم چرا این‌قدر همه‌شان آماده هستند؟ گفت می‌خواهم وقفه‌ای بین نوشـته‌هایم به وجود نیاید. ببینید. این دو نویسنده برای من خیلی بزرگ هستند. به هر حال فضای قصه‌شان رئالیسـتی است. ولی نه مثل هم می‌نویسـند و نه ایدئیتشان یکی اسـت. برای اینکه ترد دولت‌آبادی یک داسـتان دیگر است. و نه شخصیت‌هایشان شبیه هم است. ولی هر دو خیلی دوسـت‌داشتنی هستند.

■ شـما در اینداری کتـاب «در پس آینه» نوشـته‌اید «به احترام دکتر غلامحسـین ساعدی». برای من عجیب بود؛ درست اسـت که ساعدی هم به‌نوعی رئالیسـت است. ولی با احمد محمود و دولت‌آبادی خیلی متفاوت است.

این نوشتهٔ آقای دولت‌آبادی است. برای من نیست. ایشان گفتند این را بنویس.

■ نظر خودتان راجع به سـاعدی چیسـت؟ اگر زنده بود، دوست داشتید با ایشان گفت‌وگو کنید؟

خودش هم بازی می‌کرد.

■ بادنان می‌آید چه سریالی بود؟

سـریال «خرگـوش و روباه». «خودش «خرگوش» شـده بود و مـن باید یک لباس خرگوش برایش طراحی می‌کردم. بدم اسـت طراحی کردم و رفتیم به خیاطی دادیم و لباس را دوختـ. پرو که می‌کرد. همه از خنده داشـتیم می‌مردیم. با لباسی که هنوز آماده نبود، مدام ورجه ورجه‌های خرگوشـی می‌کرد. خیلی به ما خوش گذشـت. صحنهٔ دیگری هم از علی حاتمی یادم است؛ سریالی به اسم «خرگوش و روباه در کنار دریا» سـاخت. سـریالی بود که همه کاراکترهای آن خرگوش و روباه بودند و کارهای مختلف می‌کردند. آن زمان آقای قطبی، مصطفی فرزانه، احمد فاروقی و فرخ غفاری رئیس و معاونین بودند. روزی که می‌خواسـت این سریال را به رؤسای تلویزیون نشان دهد همه آمدند و به سالن فیلم رفتند. من و علی که آمدیم برویم. آقای قطبی گفت شماها نیایید. برای اینکه ما می‌خواهیم راجع به فیلم صحبت کنیم. شما نباشید بهتر اسـت! ما ناراحت شدیم. در را بسـتند و تمام شد. علی گفت حالا جاه‌کار کنیم؟ گوشـش را به در می‌گذاشـت تا ببیند صدای خنده می‌آید. چون سریال کمدی و خیلی خنده‌دار بـود. می‌دید که هیچ صدای خنده‌ای نمی‌آید. همین‌طور گوش او به در بود. که یکهو دیـدم پرید هوا و گفت خندیدند. بعد شـروع به پشـکن زدن و رقصیـدن در راهروی تلویزیون کرد که کارگردان شـدم. کارگردان شـدم! و کارگردان شـد. من در آن لحظهٔ کارگردان شدنش بودم. خیلی لحظهٔ جیغ‌جیغ‌انگیزی بود.

■ از فرغ غفاری هم خاطره‌ای دارید؟

خیلی آقای غفاری خیلی خانه ما می‌آمدند. وقتی هم که ازدواج کرد، با خانمش مهشید امیرشاهی که نویسندهٔ فوق‌العاده‌ای بود می‌آمدند. خیلی همدیگر را دوست داشتیم.

■ جرا مهشید امیرشاهی دیگر کار نکرد؟

چـرا که رفت. کسی رفته باشد و کار کرده باشد؟ هیچ‌کس. الان شما اسـم ببرید. چه کسـی رفته آنجا و کار کرده؟ هیچ‌کس. اول از همه ابراهیم گلسـتان. کاری کرد؟ هرچـه از او جاپ شـد، مربوط به قبل از انقلاب و قبـل از رفتنش بود. مثل اینکه حال‌وهوای آنجا کیجوری است که نمی‌توانند کار کردن را درست انجام دهند. باید در خاک خودتان باشـید. اتفاقا آقای دولت‌آبادی در کتاب می‌گوید که رفتم رفتیـم. اگر در دوره قتل‌های زنجیره‌ای به من گفتند برو و ما با خانواده به آمریکا برای مصاحبه می‌آیند و تو حتما باید باشـی. ۱۰-۱۵ نفر که کارگردانی خوانده بودند برای مصاحبه آمده بودند که من آنجا را انتخاب کـردم. گفتم این و لاغیر. حتی یادم اسـت «لاغیر» را آن‌قدر محکم گفتم که آقای قطعی تعجب کرد. او کـه نبـود. جز علی حاتمی، که واقعا باعث افتخار من است که علی حاتمی را کشف کردم.

■ پس قاطعیت زیاد هم بد نیست!

شـما هم که او را دوسـت داشـتم. تا روز آخر کنارش بودم و خیلی با خودش و خانمش رفیق بودیم. آقای قطعی گفت اگر از ایشان خوشت آمده، خیلی خوب. همین را می‌گویم و علی را استخدام کردند.

■ گویا آن زمان فضـای کار فرهنگی در تلویزیون خیلی روغن دلش و چهره‌های روشنفکرزیاد می‌آمدند و می‌رفتند. خاطره‌ای از آن ایام دارید؟

بله. خیلی‌ها می‌آمدند. آقای احمد فاروقی که متأسـفانه الان هیچ اسـمی از او نیسـت. در آنجا کار می‌کرد؛ سینماگر و کارگردان فوق‌العاده‌ای بود. خیلی از کارگردان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. کارگردانی. آقای تصویران. خیلی زیاد. همه می‌آمدند و می‌رفتند. خیلی خوشحال بودم که با اینها از روبه‌رو آشنا می‌شوم. من در پارس طراحی لباس تئاتر و طراحی پارچه خوانده بودم و به اسم «طراح لباس برای تئاترهای تلویزیونی» استخدام شـدم. ولی بعد رئیس برنامهٔ بچه‌ها و جوانان هم شـدم. در طراحـی با کارگردانان مختلف کار می‌کردم. با علی حاتمی هم کار کردم. وقتی که اولین سریالش را ساخت و

دیدار با هدایت

دور تا دور کافهٔ فردوسی آینه بود و من پشت میز نشسته بودم. در آینه دیدم از پشت سـرم یک آقای باریک لاغر سـبیلوی عینکی ایستادن‌اند بود. یک جور خوبی بود. بعدها دیگر من بچهٔ جلال و سیمین خانم شده بودم. چون پچه‌دار هم نمی‌شدند. دیگر سیمین خانم و من عاشق و معشوق بودیم. ولی اول رفیب بودیم

آل‌احمد: نخستین عشق من

آل‌احمد اولین عشـق من بود. ۱۰ سـاله بودم. همین‌طور واله و شـیدا او را نگاه می‌کردم. تَن صدایش خیلی قشنگ بود. لاغر و استخوانی بود. یک جور خوبی بود. بعدها دیگر من بچهٔ جلال و سیمین خانم شده بودم. چون پچه‌دار هم نمی‌شدند. دیگر سیمین خانم و من عاشق و معشوق بودیم. ولی اول رفیب بودیم

دوست داشتم رقیب من باشـد! بعد دیگر من بچهٔ آنها شده بودم. با خودم گفتم نه، این نمی‌تواند رقیب من باشـد! بعد دیگر من بچهٔ آنها شده بودم. چون پچه‌دار هم نمی‌شـدند. هر جا می‌خواسـتند بروند تلفن می‌کردند و می‌گفتند مـا می‌خواهیم عقب لیلی بیاییم و من را با خودشـان این‌ور و آن‌ور می‌بردند. دیگر سیمین خانم و من عاشق و معشوق بودیم. ولی اول رقیب بودیم.

■ جایی درکتاب می‌گویید که خانهٔ ما محفلی بود که نویسندها می‌آمدند و می‌رفتند. زمان این محفل‌ها معلوم نیست و فقط اشاره‌ای گذرا کردید. این محفل مربوط به چه دوره‌ای بود؟

وقتی بود که ما دیگر خانهٔ دروس را ساخته بودیم. فکر کنم سال ۱۳۳۸-۱۳۳۹ بود. چون من هنوز بچه بودم و دبستان می‌رفتم. همهٔ آدم‌های مهم. روزهای جمعه آنجا بودنـد. آل‌احمد بود، اخوان ثالثین بود که به نظرم از همه‌شـان بهتر بود. پرویز داریوش بود. خیلی‌ها بودند. ولی اینها شاخص‌هایشـان بود. همه‌اش هم سر مسائل ادبی با هم دعوا می‌کردند. فحش می‌دادند و جیغ می‌زدند. ولی بعد دوباره می‌گفتند و می‌خندیـدند و هیچی نبود. اتفاق خیلی بـدی که بعدها افتاد این بود که وقتی من می‌خواستم ازدواج کنم، پدرم گفت ایست مهمان‌ها را بدهد. ببینیم مهمان‌های تو چند نفرند. من اول از همه نوشتم جلال آل‌احمد و سیمین خانم. ۱۶،۱۵ نفر بودند. لیست را به او دادم، وقتی لیست را بدون حرف به من پس داد، نگاه کردم دیدم یک خط قرمز روی آل‌احمد کشیده بود. خیلی حالم بد شد. گریه کردم که مگر می‌شود آقای آل‌احمد در عروسی من نباشد؟ گفت می‌شود! و نباید.

■ خانم گلستان شما مترجم خوبی هسـتید؛ هم زبان فارسی خوب است و هم زبان فرانسه را خوب می‌دانید. جرا ترجمه را دادید مهندس؛ با خیلی جدی نگرفتید؟ یادم است ترجمه‌های شما مانند کتاب «زندگی درپناه رو» خیلی صورت‌کرد.

من ۶۱ کتاب ترجمه کردم. جفدر دیگر ادامه بدهم!

■ منظورم این اسـت که قویا نمی‌خواهید بیشـتر در جایگاه «مترجم» باشید. یعنی آن فیگوری که دوسـت دارید خیلی فیگور مترجم نیسـت. درست است از من اشتباه می‌کنم؟

نه. دوسـت دارم. یک بار خرنکاری از من بپرسـید که شما بیشتر مترجم هستید یا کاری‌دار؟ گفتم مترجم. من همیشـه هم‌زمان دو کار می‌کردم. ترجمه خیلی کار خوبی است. من از تک‌تک کتاب‌هایی که ترجمه کردم، کیف کردم و لذت بردم. اصولا فکر می‌کنم آدم کاری را که دوست دارد، باید انجام دهد. اگر یک کاری را به زور انجام دهید، نمی‌تواند خوب انجام دهید. من واقعا با دل و جان با وجود سه تا بچه، ۶۱ کتاب ترجمه کردم. البته اینجا کتاب نیاید تمیز باشد. من باید سـفر کنم و کتاب بخرم. اما خیلی وقت است که سفر نکردم. بنابراین به این دلیل است که کتاب جدید بیاید نکردم. ولی خب، ۶۱ کتاب بس است دیگر!

■ تصویری از کافه فردوسی و کارکنان ری نوشتهٔ تو مبلغ بودهاید. اشاره کردید به دیدار آقای بزنشکنا. آیا از همان جا شیفتهٔ نقاشی و هنرهای تجسمی شدید؟

از همان‌جا متعلم شدم. یعنی بعد تهران آمدیم و پدرم بوش‌پوش‌اش کار می‌خرید و به دیوار آویزان می‌کرد. با سـهراب سـپهری دوسـت شـد. یکی از مهمان‌های روزهای جمعهٔ خانهٔ ما سـهراب بود. کاوه آقای سـهراب تلفن می‌کرد که آقای گلستان بیاید کارهای جدیدم را ببیند. پدرم همیشه مرا با خودش می‌برد. در آنجا نقاشـی می‌دیدم که فوق‌العاده بود. خیلی هم آدم مصمم، خجالتی و ساکتی بود. آنجا بیشـتر با نقاشی آشنا شدم. خود سهراب هم در جعبه به خانه ما می‌آمد. او هم آدم فوق‌العاده‌ای بود.

■ درباره سهراب سپهری هم کمی بگویید؟

من سـهراب را بیشتر نقاش می‌دانم تا شاعر. البته در بین مردم، شاعر است. وقتی خواسـتم کارگرم را اقناع کنم، گفتم با نقاشی‌های مجموعهٔ دوستان و پدرم شروع می‌کنم که سهراب سپهری اسـت. از دوستان فرض کردم و پدرم هم پدرم در داشـت جمع کـردم و درگاری کنم. خیلی از مردم آن موقع نمی‌دانسـتند که سهراب نقاش اسـت. اما خیلی‌ها آمدند. چون شعرش را دوست داشتند. بدام است در روزهای بعد از افتتاح گاری، چند تا خوار داد. وقتی دو تا از راه رسیدند، شروع کردند شعرهای سـهراب را از حفظ خواندند. این خیلی برای من جذاب بود. یا شب افتتاح، مامـن کمیته آمد گفت چه خبر اسـت. دروس بند آمدا! همه مامین‌ها منتظرند و نمی‌توانند وارد خیابان شوند. گفتم نمایشـگاه